

## جسد پدر بزرگ

### نسیم خاکسار

همه قوم و خویش های دور و نزدیک، دوستان و آشنایانی که سال به سال همدیگر را نمی دیدند و حتی خیلی های دیگر که همدیگر را نمی شناختند و فقط اسم پدر بزرگ را شنیده بودند و یا روزی با او گپی زده بودند و یا پای موعظه اش نشسته بودند جمع شده اند توی حیاط دنگال و درندشت خانه پدری تا فکری به حال جسد پدر بزرگ بکنند. آدم های زیادی توی حیاط جمع اند. از همه جور. صابون فروشی که دم خیابان بساط داشت و چس فیل فروش ها و پاکوره پزها هم آمده بودند. من نمی دانستم کلیدساز و ساز زن محله و رقاصه عروسی ها، اقدس خانم، و جابر آقای نقاش که پرده های گل و پنجره می کشید جزو قوم و خویشان ما هستند. حالا وقتی به آن ها نگاه می کنم و به تعدادی دیگر مثل علی محمد سقا و عزیز آقای پنبه زن و مراد علی نجار، خوشحال می شوم که ما این همه قوم و خویش داریم. خواهرم اما انگار فکرم را خوانده است می گوید:

«معلوم است چه می گوئی با خودت! همه این ها که قوم و خویش ما نیستند. شاید ده بیست نفرشان. بقیه قوم و خویش پدر بزرگ اند.»

من از خواهرم لجم می گیرد. عقلش به اندازه عقل گنجشک است. گاه حرف هائی می زند که آدم از تعجب شاخ درمی آورد.

می گویم: «مینا جان! وقتی قوم و خویش پدر بزرگ باشند. قوم و خویش ما هم می شوند. فهمیدی؟»

می گوید: «خره! پدر بزرگ که از قوم و خویشان ما نیست.»

دیگر جوابش را نمی دهم سر و کله زدن با او در این ساعتی که چیزهای جالب تری برای دیدن و شنیدن وجود دارد، وقت هدر کردن است. کسی نیست به او بگوید اگر قوم و خویش ما نبود پس در خانه ما چه می کرد. چرا پدر و مادر باید از او مواظبت می کردند.

می گویم: «بعله. تو درست می گوئی.»

و می روم روی ایوان می ایستم. ایوان خانه ما آجر فرش است و ستون های بلند گچبری شده دارد با نیلوفرهای کنده کاری شده روی آن ها که پیچ در پیچ ستون های سنگی را دور می زنند و بالا می روند. دورتا دور ستون ها در بالا منقش به گل های بزرگ دوازده پر است. در دوطرف ایوان دو طاقچه است که در دو نیم دایره بالای آن ها کاشی های لعابی و الوان یک در میان کار گذاشته شده است. ایوان به نظر شکل کاروانسراهای قدیمی است. به خصوص که گچ و آهک سقف آن در چند جا باد کرده یا افتاده است. و نم باران و رطوبت هوا در بقیه جاها چنان شکل های عجیب و غریبی ساخته که نگاه کردن کردن به آن ها ساعت ها ذهنم را به خود مشغول می کند. علی محمد سقا رو می کند به جمعیتی که توی حیاط جمع شده اند و می گوید:

«بابا چرا معطلید. من خودم آب شستن مرده را تهیه می کنم. بالاخره هر جا که بخواهید خاکش کنید، چاهی

چشمه ای، ماندابی پیدا می شود. من چوب سقائی و دوتا سطلم را با خودم آورده ام. از بی آبی نترسید، تا غروب هم که شده خودم روی شانه برایتان آب می کشم.»

معلوم نیست با کی حرف می زند. رویش به همه است و به هیچ کس. کسی هم جوابش را نمی دهد.

خواهرم می گوید: «علی محمد سقا باز زده است به سرش. بی خود با خودش حرف می زند. مردم می گویند از بچگی وقتی زیر بارهای سنگین قُر شد، بالاخانه اش هم از کار افتاده است.»  
می گویم: «دختر تو خجالت نمی کشی، می گوئی علی محمد قُر شده. من حرفی ندارم. ولی اگر پدر بزرگ بفهمد می دانی چه بلائی سرت درمی آورد؟»

البته این ها را از لجم می گویم. چون همیشه سر هر چیزی من را از پدر بزرگ می ترساند.

خواهرم می گوید: «بیلاخ! پدر بزرگ مرده است.»

باز هم از آن حرف ها. اگر صدبار این جریان اتفاق بیفتد. باز هم او در عالم خودش سیر می کند. انگار نمی بیند این همه جمعیت را که اینجا جمع شده اند تا راهی برای خلاصی از این جسد پیدا کنند که دوباره مجبور نشوند چند سال دیگر بیایند و دوباره خاکش کنند. اما بهتر است حرفش را نزنم.

علی محمد سقا دست بردار نیست. همه اش تقصیر عزیزآقای پنبه زن و علی مراد نجار است. او را تیر می کنند که زودتر قال قضیه را بکنند. انگار آن ها مرگ پدر بزرگ را باور ندارند.

عزیزآقا می گوید: «چه فایده که مس مس کنیم. به هر حال او بر می گردد.»

علی مراد نجار می گوید: «بعله. وقت تلف کردن است. یک جای کار از قبل خراب بوده. تقصیر ما که نیست. حالا ما خودمان را از کار و زندگی بیندازیم که چی؟»

علی محمد سقا می پرد سر ایوان. ایوان به ارتفاع همان چند پله که در گوشه سمت چپ، مقابل در ورودی به اتاق ها، تاروی آن بالا می رود از کف زمین بلند تر است. پله ها سنگی است. پدر دوسال پیش داد آن را عوض کردند. قبلاً چوبی بود. علی محمد سقا با همه آن که سنی از او گذشته است، عجیب پر زور و یغور است. گره عضلات بازویش وقتی آن ها را تکان می دهد و یا وقتی سطل ها را بلند می کند به درستی یک نارنج می شود. با همان برجستگی های روی پوست نارنج. از آن نارنج هائی که پوستشان کلفت است. یکی از سطل هایش را برمی دارد و رو می کند به جمعیت.

«می بینید چقدر بزرگند. هر کدام به اندازه یک بشکه یک متر در نیم متر آب می گیرند.»

روی سطل هایش نوشته است: عباس. سقای تشنگان. روی یکی عباس روی دیگری سقای تشنگان. اما روی دوتاشان عکس پنجه کشیده است.

خواهرم می گوید: «کار جابر نقاش است.»

می گویم: «کار جابر نقاش نیست. جابر فقط پرنده و گل می کشد.»

خواهرم می گوید: «بیلاخ! قبلاً همه چیز می کشید. تو نرفتی بینی.»

می گویم: «تو کجا دیدی؟» می خواستم به دنباله اش بگویم چشم در آورده. نگفتم. نمی خواستم زبانش روی من باز شود. آن هم در چنین روزی، وقتی که این همه آدم جمع شده اند تا جسد پدر بزرگ را از توی اتاق بغلی بردارند و ببرند خاک کنند. شاید سه سال می شود که پام را به آن جا نگذاشته ام. پیش از آن هم خیلی کم به اتاقش می رفتم. جرات نمی کردم. نه، جرات کلمه خوبی نیست. چیزی بین ترسیدن و نخواستن. سه سال پیش و قبل از آن هر بار که به اتاقش می رفتم می دیدم پدر بزرگ روی جانماز بزرگی به حالت سجود افتاده است. اما سرش روی مَهر نبود. پیشانی اش یک وجب از مَهر فاصله داشت. کلاه اجدادی و زربافت در حاشیه و بلند قجری اش، که هرگز به سرش ندیده بودم، در کنار سجاده اش روی بالشی کهنه با روکشی مخملی و سیاه دیده می شد. او در همان حالت سجود زیر لب اورادی می خواند به زبان عربی. گاهی ترکی و فارسی. تا آن جائی که به خاطر دارم این اواخر همه چیز را قاطی می کرد. هوای توی اتاق معمولاً تاریک بود. البته برای من تاریک بود. دوتا پیه سوز همیشه توی آن روشن بود. با شعله

های ایستاده و بی تکان. انگار هوا در آن اتاق اصلاً حرکتی نداشت. باید کمی آن جا می ایستادم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. بعد روی دیوار چیزهای زیادی چشمانم را به خود می کشید. نقش صورت هائی از اجداد پدر بزرگ در چند پشت بر قالیچه های ابریشمی، مردانی با ریش هائی بلند و گاه سیل هائی از بناگوش در رفته، شمایل هائی که صورت شان در پشت نقاب پنهان شده بود، علامت هائی عجیب و غریب به شکل ضربدر و بعلاوه روی دیوار گچی. می گفتند علامت ها را خود پدر بزرگ می گذارد. مادرم فکر می کرد علامت ها کار چیزهائی مثل نظر بند را می کند برای تاراندان ارواح خبیثه. اما پدر می گفت که از زبان پدر بزرگ شنیده بود که این علامت ها هر کدام شان نشانی از دوره های خاص تاریخی است. پدر می گفت که پدر بزرگ اعتقاد داشت بین دوره تاریخی او و دوره تاریخی دیگران فاصله است. پدر بزرگ به پدر گفته بود که از قدیم الایام این وضعیت برقرار بوده و تمام انبیا در دوره هائی متفاوت از دیگران بسر می بردند. البته او خودش را جزو انبیا نمی دانست. اما استدلال می کرد خلقت آدم مثل پنج انگشتان دست است. همه به یک اندازه نیستند. و با این استدلال او، یعنی پدر بزرگ. می گفت که او در دوره عقرب و مارهای غاشیه که نشانه های دوره ترس و عذاب هستند زندگی می کند. اما برای دوره دیگران نامی بکار نمی برد.

من از تصاویر روی دیوار اتاق پدر بزرگ چه بی نقاب و چه با نقاب خوشم نمی آمد. اندازه صورت آن هائی که بی نقاب بودند هیچوقت به نظرم طبیعی نمی آمد. برای همین همیشه فکر می کردم چیز زشتی را به ضرب و زور می خواهند قشنگ کنند. بعد که به این نتیجه می رسیدم دیگر فکرم بالا می گرفت و برای اجزاء صورت آن ها خیالات عجیب و غریبی می کردم. مثلاً چشم بعضی از آن ها همیشه مرا عصبانی می کرد. نمی دانم چه اصراری داشتند که آن ها را حتماً بزرگ و این همه روشن و نوک دار در هر دو گوشه بکشند. وقتی به آن ها خیره می شدم به نظرم می آمد برگ درخت توتی را درسته به کون خری بچسبانند بعد وسطش را سوراخ کنند. آخر چشم به آن بزرگی که نمی شود.

خواهرم گفت: «استغفار کن! استغفار کن! چنان توی آتش جهنم می سوزی که خاکسترت هم باقی نمی ماند.»

گفتم: «کسی را به خاطر اینکه از این نوع نقاشی خوشش نمی آید در آتش جهنم نمی سوزانند.»

گفت: «بعضی شمایل ها مال مقدسین اند.»

خواهرم کلمه مقدسین را از پدر بزرگ شنیده بود و درست مثل او وقتی می خواست اداس کند ق را ته حلقی

می گفت.

گفتم: «اگر قرار است کسی در آتش جهنم بسوزد نقاش آن هاست که آن ها را اینطوری کشیده است.»

پدر بزرگ که روی سجاده خم شده بود با کشدار شدن جرو بحث ما صدایش در می آمد:

«الله اکبر. الله اکبر.»

ما مجبور می شدیم از اتاق جیم شویم.

مُهره های عجیب و غریبی هم به دیوارهای اتاق پدر بزرگ آویزان بود. از جنس سفال و از همه رنگ. اما تشخیص رنگ آن ها توی آن اتاق تاریک با آن شعله های ایستاده و بی تکان پیه سوز خیلی مشکل بود. می گفتند زائرنی که به دیدنش می آمدند برای او آورده بودند.

فکر می کنم پدر بزرگ گوشه ای از اتاقش می رید. هیچوقت ندیده بودم از آن جا بیرون بزند. البته پدر و مادر می گفتند شب ها از اتاقش بیرون می آید و کمی توی حیاط قدم می زند و به آسمان و ستاره ها نگاه می کند. آن ها همین را دلیل می گرفتند برای رفتن او به مستراح که در گوشه دور حیاط بود. من حرف شان را قبول نداشتیم. می گفتم اگر اینطور است پس چرا اتاقش همیشه بوی گه و شاش می دهد. پدر ساکت می شد. و مادر سر تکان می داد. برای

یقین بیشتر چند شبی به عمد بیدار ماندم تا بیرون شدن پدر بزرگ را از اتاقش ببینم، چون رخ نداد از این کار دست کشیدم. صدای علی محمد سقا من را از فکر بیرون می آورد.

«بالاخره رضایت می دهید بروم جسد را بردارم یا نه؟» آستین هایش را بالا می زند و گره بازوهایش را نشان مردم می دهد. کسی به او توجه نمی کند. عزیز آقای پنبه زن و علی مراد نجار از آن پائین به او اشاره می کنند باز هم بگویند. اما علی محمد سقا حواسش به آن ها نیست. به علی محمد سقا می گویم:

«تو این همه سر و صدا، صدای تو به گوش کسی نمی رسد. بهتر است اول آن ها را ساکت کنی.»

می گوید: «نه! فکر می کنم شنیدند چه گفتم. دارند با هم شور و مشورت می کنند.» و از ایوان می پرد پائین. اقدس خانم با دامن رقاصی اش آمده است. دامنی گشاد و پُرچین. چرخ که می خورد یک هوا بالا می رود. ابروهایش را هم قلم کشیده است. دارد با ساز زن حرف می زند. من اگر جای نقاش شمایل ها بودم چشم های اقدس خانم را برای نقاشی چشم شمایل ها انتخاب می کردم. تا این فکر به کله ام می آید به خودم می گویم اما حیف نیست این چشم ها را توی آن صورت هائی بگذارند که به پهنا و گردی نان های تافتون است.

خواهرم می گفت: «تو فقط به نقاب زده هاش نگاه کن یا اصلاً به آنها نگاه نکن و الای دین می شوی!» البته خواهرم راز پوش بود و حرف های من را به پدر بزرگ نمی گفت. اما فکر می کنم پدر بزرگ می فهمید. چون یکبار وقتی داشتم به یکی از مَهرهایش دست می زدم به جای آن که مثل همیشه بگوید: «اله اکبر! اله اکبر!» سرم داد کشید: «تخم حرام!»

می گفتند پدر بزرگ از عالم اسرار خبر دارد و مدام با ارواح و فرشتگان و جبرئیل و میکائیل صحبت می کند. من هیچ تعجب نمی کردم که آدمی مثل پدر بزرگ با ارواح صحبت کند. اگر روزی می شنیدم که آدمی مثل کلید ساز و یا همین علی محمد سقا با ارواح حرف می زنند برایم تعجب آور بود.

خواهرم می گوید: «خواست کجاست؟ دقت کن! انگار خبرهائی شده.»

جمعیت توی حیاط دارند کوچه می دهند. از دور سلمانی محله مان و شاگردش را می بینم. از ذهنم می گذرد که جمعیت تا حالا منتظر آمدن او بوده است. سالی یکبار اگر پدر بزرگ اجازه می داد به اتاق او می رفت و سر و ریش اش را اصلاح می کرد. پدر بزرگ ریشش بلند و سفید بود. اما سیلش را معمولاً کوتاه می کرد. برای همین دهانش به خصوص وقتی ورد می خواند عین کون کبوتر می شد. من کون کبوترها را وقتی پس پس می روند تا فضله بیندازند بارها دیده بودم. دورش پره های نازک دارد و دایره گوشت لُخم در وسط، درست عین لب و دهان پدر بزرگ بعد از اصلاح بود. البته خیلی مشکل بود دهان پدر بزرگ را دید. چون او همیشه در اتاق خودش بود و همیشه هم روی سجاده خم شده بود. اما سه سال پیش، همان موقع که رفته بودم توی اتاقش و دست زده بودم به مَهرهای گنده او و او برای اولین بار سرش را برگردانده به من و گفته بود: «تخم حرام!» من دهان و سیلش را که تازه اصلاح کرده بود دیده بودم.

سلمانی نمی تواند مثل علی محمد سقا از کف حیاط روی ایوان بپرد. ناچار به سمت پله ای سنگی می رود و از آن جا روی ایوان می آید.

می گفتند سال ها پیش، قبل از آن که پدر بزرگ چندبار بمیرد و دوباره زنده شود روی همین ایوان صندلی می گذاشت و برای مردم موعظه می کرد و علیه خارجی ها هم حرف می زد. شاید مردم در همان موقع هوادارش شده بودند. چون بعد از آن که یکبار مُرد و دوباره زنده شد وقتی آمد روی همین ایوان تا برای مردم صحبت کند و باز علیه دشمنان خارجی و اجنبی ها حرف بزند آنقدر حرف های پرت و پلا زد که مردم خسته شدند. آن وقت بعضی از

هوادارانش، او را مجبور کردند که توی همان اتاق بماند و فقط گاه گاهی بیرون بیاید و بدون آن که حرفی بزند برای مردم دست تکان بدهد و دوباره به اتاقش برود. و فکر می‌کنم پدر بزرگ در اعتراض به این محدودیت بود که حتا برای ریدن هم از اتاقش بیرون نمی‌آمد. من بعد از هفتمین بار بازگشت او به زندگی متولد شده بودم و تا آن جایی که در یاد داشتم هرگز او را روی ایوان ندیده بودم.

مادر می‌گفت مبارزه پدر بزرگ در قدیم علیه خارجی‌ها هم دروغ بود. می‌گفت کلید ساز کاغذهایی دارد که نشان می‌دهد پدر بزرگ در دوره‌های مختلف زندگی اش با این که می‌توانست به گروه‌هایی که هوادار استقلال وطن بودند کمک کند، کمک نکرده است. و برای حفظ قدرت خودش تا آن جایی که می‌توانست علیه آن‌ها هم شایعه پراکنی کرده و فتوا به زندیق بودن آن‌ها داده بود. و به نقل از کلید ساز می‌گفت پدر بزرگ آن وقت‌ها هم، علیه خارجی‌ها وقتی صدایش را بلند می‌کرد که منافع خودش را در خطر می‌دید. مادر می‌گفت وقتی پدر آن کاغذها را دید که مَهر پدر بزرگ پای آن‌ها بود، آن‌ها را از کلید ساز گرفت و با عصبانیت به اتاق او رفت. مادر می‌گفت پدر از عصبانیت می‌لرزید و او یعنی مادر ترسیده بود که ممکن است پدر توی این عصبانیت کار دست خودش بدهد. رفته بود دنبال پدر و از درز در تمام ماجراها را دیده بود. می‌گفت فضای اتاق و حالت سجود پدر بزرگ پدر را در وهله اول و ناگهانی مبهوت کرد. دو زانو نشست و کاغذها را جلو او گذاشت.

«این‌ها چیست پدر بزرگ؟»

پدر بزرگ در همان حالت سجود شروع کرده بود به حرف زدن: «الحمدلله زکات را با نجاسات نمی‌شود مخلوط کرد و فقط دو انگشت مبارک لازم بود تا قعر جهنم که خدا می‌داند در محل ختنه گاه آتشش چقدر است. حالا استعمار بیاید، نمی‌دانم انگلیس. تنباکو و صلوات،،،»

چون این واقعه بعد از چند بار مردن و زنده شدن پدر بزرگ رخ داده بود او بی‌معنا حرف می‌زد. مادر می‌گفت پدر با عصبانیت بلند شد و وقتی پای در رسید برگشت و با خشم گفت: «اراجیف! اراجیف! این مرد نه عقل سالمی دارد و نه بلد است چند کلام درست حرف بزند.»

سلمانی سر طاسی دارد و همیشه خدا با کیفی بزرگ و کهنه و چرمی رفت و آمد می‌کند. از بس ایستاده سر پا کار می‌کند واریس گرفته است.

خواهرم می‌گفت: «سلمانی‌ها پای شان را شب‌ها موقع خواب روی سه تا بالش روی هم می‌گذارند تا تلافی ایستادن طولانی شان را در روز بکنند.»

این تنها حرف منطقی بود که از او شنیده بودم. حالا موقع ایستادن کمی لق‌لق می‌خورد. با آن حنجره تنگ و گردن لاغرش که مثل خروس لاری است در فکرم چطور می‌تواند صدایش را به گوش آن همه جمعیت برساند. اما مردم نفس نمی‌کشند. حیاط کاملاً ساکت است. از قضا ترجیح داده ام بروم توی ایوان بایستم. از آن بالا دیدن مردم واقعاً تماشایی است.

سلمانی با صدائی نازک و کشیده می‌گوید: «پدر بزرگ با ارواح و از ما بهتران حرف می‌زند. آن‌ها کمکش می‌کنند. ما هیچ چاره‌ای نداریم. یکبار که رفته بودم سرش را اصلاح کنم سرش را از مَهر بلند کرده بود و داشت با کسانی توی تاریکی حرف می‌زد.»

عزیز آقای پنبه زن از پائین می‌گوید: «بعله، بعله، کاریش نمی‌شود کرد.» اما نمی‌دانم چرا پوزخند می‌زند.

خواهرم می‌گوید: «عادتش است. عزیز آقا همیشه پوزخند می‌زند.»

سلمانی می گوید: «آن ها» آب دهانش را قورت می دهد «از ما بهتران هم با او حرف می زدند.» فقط کاکل کم دارد. اگر داشت آدم خیال می کرد یک خروس لاری را کت و شلوار پوشانده اند و روی صحنه آورده اند. اقدس خانم از میان جمعیت با صدای بلند می پرسد: «آهای خروس لاری! تو با گوش خودت صدای از مابهران را شنیدی؟»

عزیز آقای پنبه زن نزدیک است پُکی زیر خنده بزند. سلمانی وا می رود و نگاهی به دور و برش می کند. اقدس خانم می گوید: «تنبانت شُل شده، دهنش را که نبسته اند. بگو بینم تو خودت صدای آن ها را شنیدی یا نه؟»

سلمانی می گوید: «پس چرا هربار، تا تنش به خاک می رسد برمی گردد؟» اقدس خانم از کوره درمی رود. قطره های عرق روی پیشانی اش برق می زنند. برای اولین بار است که اقدس خانم را اینقدر جوشی می بینم.

می گوید: «من نمی گویم دلیل بیاور. می پرسم تو با گوش های خودت صدای حرف زدن کسی را با او شنیدی یا نه؟ صدائی غیر از صدای پدربزرگ توی اتاق شنیدی؟»

سلمانی گیج و دستپاچه روی ایوان لُق لُق می خورد. شاگرد سلمانی می پرد سر ایوان که او را کمک کند. اقدس خانم سخت عصبانی است. دامن پُرچین اش را بالا می زند. تُنکه نپوشیده. موهای زهارش از دور کمی زیر ناف، بالاتر از شکاف وسط ران هایش سیاهی می زند. اقدس خانم روی آن ها دست می کشد و می گوید

«آهای استاد جان! این ها چیه؟»

سلمانی گردنش را می کشد و با گیجی می گوید: «ها؟ ها؟»

من آن جای اقدس خانم را برای اولین بار است که می بینم. به نظرم هیچ عجیب نمی آید که اقدس خانم آن جایش را به همه نشان می دهد. کار او خیلی طبیعی تر از پرت و پلاهایی است که سلمانی می گوید. شاید برای همین است که کسی به آن جای اقدس خانم توجه نمی کند. همه از دستپاچگی سلمانی می زنند زیر خنده. نقاش و ساززن دلشان را از زور خنده گرفته اند. حتی بعد از سکوت جمعیت باز آن ها دست بردار نیستند. اقدس خانم دامنش را ول می کند و رو به جمعیت می گوید:

«بابا این آدم حواسش پرت است. عاقل تر از او گیر نیاورده اید!»

سلمانی خودش هم بعد از مدتی می خندد و می گوید: «راستش من دیگر پیر شده ام. و گوش هام بعضی وقت ها عوضی می شنوند.»

دوباره لُق لُق خوران راهش را می گیرد به طرف پله ها و از همان جا که روی ایوان رفته بود پائین می رود و میان جمعیت می ایستد. صدای پدر را می شنوم.

«بابا یک فکری بکنید. یک هفته است که بوش خانه را برداشته است.»

پدر واقعاً پیر شده است. موهایش یکدست سفید شده است.

مادر می گفت: «تمامش غصه می خورد. می نشیند و غصه می خورد. این مرده هزار ساله استخوان این مرد را آب کرده است و تمام نمی کند.»

پدر روز به روز دارد لاغرتر می شود.

مادر می گفت: «تقصیر خودش است. چندبار تا حالا به او گفتم خانه را، بابا. این خانه را خراب کن! بار دوم

وقتی برگشت متوجه شدم. گفتم او به هوای این خانه می آید. خرابش کن. گوش نکرد. نمی کند.»

مادرم از عصبانیت باز هم مثل همیشه اشتباه می‌کند. و حرفی را که از گذشته خیلی دور در خانه ما سینه به سینه نقل می‌شده به خودش نسبت می‌دهد. زیرا به سن او و پدر نمی‌خورد که بازگشت دوم پدر بزرگ را دیده باشند. اما پدر واقعاً چکار می‌تواند بکند. زیبایی‌های این خانه، گاه چشم آدم را بدطور به سمت خود می‌کشد. ستون‌های گچ بُری شده. طاق‌های با چوب‌های صندل. درهای ارسی با آن شیشه‌های قدیمی و رنگین. پنجره‌های حجاری شده. حوض مدور وسط حیاط با کاشی‌های آبی کف آن. نخل‌های بلند چند صدساله در وسط حیاط. هربار جایی از خانه خراب می‌شود استاد بنا می‌آید و سنگ‌ها را عوض می‌کند، به همان سبک قدیم و با گچ ماله‌ای رویشان می‌کشد و می‌رود. اما فکر می‌کنم پدر دیگر شروع کرده است. از همین پله‌های سنگی که به جای پله‌های چوبی پای ایوان ساخته است پیداست.

مادرم وقتی صدای پدر را می‌شنود می‌آید روی ایوان. با چشمی هراسناک کله‌های جمعیت را از بالا نگاه می‌کند. وقتی پدر را می‌بیند که با رنگی زرد و چشمانی خسته مشغول جر و بحث با مردم است سرش را با غصه تکان می‌دهد و دوباره به اتاق برمی‌گردد.

نقاش سه پایه اش را کار گذاشته و پرده کرباسی اش را روی آن سوار کرده است. می‌خواهد اقدس خانم را در حال رقص بکشد. ساززن هم سازش را در آورده است و منتظر است تا نقاش قلم موهایش را آماده کند. اقدس خانم با دامن چین چین اش هم چنان مشغول دلفریبی است.

مرادعلی نجار رو به سلمانی می‌گوید: «هر چندین سال به چندین سال همین بساط است.»

شاگرد سلمانی از نقاش می‌پرسد: «تا حالا چند تا صورت از اقدس خانم کشیده‌ای؟»

نقاش که داشت در پی چیزی جعبه اش را می‌گشت می‌گوید: «صبر کن اول رنگ نارنجی ام را پیدا کنم بعد ببینم چه مزخرفی می‌گوئی!» بعد گردنش را می‌کشد رو به پسر کوچکی که با چشمانی کنجکاو ناظر کارهای اوست و می‌گوید: «ببینم ناقلا! تو که کش نرفتی؟»

من از روی ایوان داد می‌زنم: «نه! دست اقدس خانم است. خودت دادیش به او تا امتحان کند ببیند به رنگ بلوزش می‌خورد یا نه.»

اقدس خانم که دارد با ساززن حرف می‌زند می‌گوید: «بعله. بعله. پهلوی من است. اما خوشم نمی‌آید که با این بلوز کسی من را نقاشی کند. از ناچاری پوشیدمش. این تنها بلوزی است که دارم و به این دامن می‌خورد.» چرخ می‌زند و دامن چین چین اش یک هوا بالا می‌رود.

نقاش می‌گوید: «نگران نباش. وقتی به آن جا رسیدم ازت می‌پرسم بلوزت را چه رنگی کنم.»

اقدس خانم واقعاً ران‌های قشنگی دارد. من فکر می‌کنم رنگ ارغوانی به دامن اقدس خانم بهتر می‌خورد. اما بسته به این است که چه رقصی می‌خواهد بکند. اگر در چرخ تند که یک پایش را بلند کرده است روی یک پنجه پا تاب بخورد و دامنش پف کند و بعد بالا بیاید و گردنش را به نرمی خم کند به طرف پشت، همانطور که بارها کرده است در پایکوبی‌های جشن‌های عروسی و تولد و زلف‌های سیاهش را از پشت شلال کند به سمت زمین واقعاً زیبا می‌شود. اقدس خانم در این حالات هیچ معلوم نمی‌شود که سنی از او گذشته است.

عزیر آقای پنبه زن سخت عصبانی است: «این حضرات انگار پاک مرده را فراموش کرده اند.»

سلمانی می‌گوید: «راست می‌گوئی. دارم کم کم من هم گیج می‌شوم بودن من در اینجا چه فایده‌ای دارد.»

من اما یک جورهائی فکر می‌کنم که همه این کارها باید به هم ربط داشته باشند. کلید ساز که تا حالا با آن عینک ذره بینی و کلاه کپی و چانه استخوانی و سفتش که به صورت او حالت آدمی مطمئن و با اراده می‌بخشید خاموش ایستاده بود به سلمانی می‌گوید:

«خیلی بی صبری عموا! کمی شکبیا باش.» و دستش را به طرف من که چند قدمی او روی ایوان ایستاده‌ام تکان می‌دهد.

من از کلیدساز خوشم می‌آید. آدمی خاموش و کاری است. مادرم می‌گوید همیشه همین طور بوده است. یکی از بساطی های دم خیابان که معمولاً صابون عطری می‌فروشد به علی محمد سقا می‌گوید:

«پس چرا دست به کار نمی‌شوند؟»

علی محمد سقا می‌گوید: «دارند شور و مشورت می‌کنند.»

صابون فروش می‌گوید: «یادت باشد وقتی خواستی پدربزرگ را غسل بدهی-»

علی محمد سقا توی حرفش می‌دود: «کی می‌خواهد او را غسل بدهد. من گفتم آب روی او می‌ریزم.»

صابون فروش می‌گوید: «باشد. وقتی خواستی آب روی او بریزی یک صابون عطری فرد اعلا به تو می‌دهم

که ماتحت پدربزرگ را با آن تمیز کنی.»

علی محمد سقا می‌گوید: «باشد. به شرط آن که خودت هم به من کمک کنی!»

صابون فروش می‌گوید: «مرد شریفی بود. باید ماتحتش مثل تمام سلاطین و مقدسین بوی عطر بدهد.»

انگار دارد با خودش حرف می‌زند. علی محمد سقا اصلاً به او توجه نمی‌کند. عطر فروش دم خیابان که با

صابون فروش سر جلب مشتری رقابت دارد به او می‌گوید: «تو چرا اینجوری؟ حرفت را تمام و کمال بزن!»

صابون فروش می‌گوید: «علی محمد سقا منظور آدم را می‌فهمد. مثل من و تو که بیسوات نیست.»

خنده ام می‌گیرد.

خواهرم می‌گوید: «از چه می‌خندی. چون گفت سوات و نگفت سواد؟»

جوابش را نمی‌دهم. هنوز کمی به ظهر مانده است. هوا روشن و آفتابی است. من فکر می‌کنم کار پدر بزرگ

دیگر برای همیشه تمام است. دلیلی برای این حرفم ندارم. ولی به نظرم می‌آید باید کارش تمام شده باشد. ساززن،

سازش را سر دست می‌گیرد و آرشه را با مهارت روی سیم های آن می‌کشد. فکر می‌کنم محض تمرین این کار را

کرد. اما چنان نوائی از آن برخاست که هوش از سر همه برد. ساززن خودش فهمید.

خواهرم می‌گوید: «فکر می‌کنم ساززن می‌خواهد یکی از بهترین آهنگ هائی را که ساخته است امروز بزند.»

من هنوز مست حرکات او هستم. ساز را گذاشته بود سر شانه. یک زانویش را خم کرده بود بعد آرنجش را

گذاشته بود روی آن. سرش را یکجوری کرده بود و گذاشته بود روی ساز. آن دست راستش که آرشه را گرفته بود مثلی

با زاویه تند توی هوا می‌ساخت. از آن بالا واقعاً محشر بود. و در یک حرکت سریع آرشه را کشید. و بعد پایش را راست

کرد و تند سر جایش ایستاد.

کلید ساز را گم کرده ام. توی آن همه جمعیت مگر می‌شود کسی را به این زودی پیدا کرد.

خواهرم می‌گوید: «آن جاست! بغل پله های سنگی. دارد با پدر حرف می‌زند.»

کلیدساز کلاه کپی اش را در دست گرفته است و خاموش و متفکر دارد به حرف های پدر گوش می‌کند.

چانه اش هنوز سفت است. موهای فلفل نمکی اش زیر تیغ آفتاب برق می‌زند. کلاه کپی، موهای بلند کلید ساز را صاف

و نرم و خوابیده می‌کند. اگر پدر کلاه کپی سرش بگذارد موهای او هم عین موهای کلید ساز صاف و نرم می‌شود. اما

پدر عادت به پوشیدن کلاه ندارد. صابون فروش هنوز دارد با عطر فروش لب خیابان جر و بحث می کند. علی محمد سقا حوصله اش از دست آن ها سر آمده است.

«تمام کنید. تمام کنید دیگر! من فهمیدم منظور صابون فروش چیست. سر یک کلمه که اینقدر جر و بحث نمی کنند.»

صابون فروش می گوید: «دارد کونش را جر می دهد که چرا نگفتی در روز قیامت. خوب روز قیامت. راحت شدی؟»

علی محمد سقا می گوید: «گفتم تمام کنید. مگر نمی بینید شور و مشورت دارد تمام می شود.»  
پدر از گوشه ای که در حیاط ایستاده بانگ می کند: «علی محمد سقا! علی محمد کجائی! بگو ببینم هنوز حضری مرده را کول کنی؟»

علی محمد سقا انگار منتظر این حرف بود داد می زند: «بعله. بعله.» دوبار، کشیده و بلند، می گوید که همه بشنوند. بعد با یک جست دوباره روی ایوان می پرد. علی محمد سقا قشنگ و فرزند روی ایوان می پرد. اصلاً معلوم نیست قُر است. من که باورم نمی شود قُر باشد. وقتی پایش چفت زمین می شود برمی گردد و رو به صابون فروش می گوید «صابونت را آماده کن!»

پدر از پائین می گوید: «با تمام خرت و پرت هاش. تو تنها نمی توانی.»  
علی محمد سقا می گوید: «من به این بساطی ها و عتیقه فروش های دم خیابان اطمینان ندارم. ممکن است چیزی را کش ببرند بعد همین باعث شود که پدر بزرگ برگردد. خودتان یکی را انتخاب کنید که دست پاک باشد.»  
پدر توی جمعیت چشم می گرداند.

من از روی ایوان بانگ می کنم: «خرت و پرت ها زیاد سنگین نیستند. من می توانم.»  
پدر نفس راحتی می کشد: «پس عجله کن!»

دنبال علی محمد سقا راه می افتم. اتاق عجیب بوی بدی می دهد. پدر بزرگ دمر روی سجاده افتاده است. اما این بار بین پیشانی اش و مهر فاصله ای نیست. حالت آدمی را دارد که در خوابی سنگین فرو رفته است. دنده های استخوانی اش از زیر پیراهن سفیدش بیرون زده است. برجستگی های استخوانی مهره های پشتش زیر پیراهن رشته مارمانند درازی ساخته است که تا نزدیکی های گردنش می رود. با نگاه به اطراف احساس می کنم تصویر آشنای این پرده های روی دیوار، این عکس های کهنه و زرد شده که گه مگس روی آن ها نقطه ای سیاه گذاشته است و این پرده های خاک گرفته ابریشمی از صورت های بی نقاب و با نقاب انگار در جائی تاریک در لایه هائی از ذهن من خفته بود. اول از نقاشی ها و قالیچه های اجدادی روی دیوار شروع می کنم. بی آن که نگاهشان کنم یکی یکی آن ها را پائین می آورم و توی گونی می چپانم. بعد سراغ مهرها می روم. چقدر مهر دارد. کوچک و بزرگ و به شکل های متفاوت. بعد می روم سراغ تسبیح ها و گردنبندها و بازوبند های نخ و زنجیری که تعویذ هائی به آن ها آویزان است. دست آخر می روم سراغ کتاب های دعا که جلد جلد روی هم گذاشته است.

علی محمد سقا می گوید: «من منتظر تو هستم زودتر قال کار را بکن!»

می گویم: «خیلی خرت و پرت دارد می ترسم زورم به آن نرسد. اگر زیادی سنگین شد تو کمکم می کنی؟»  
علی محمد سقا با یک دست می کوبد روی گره بازوی دیگرش و می گوید: «بی خیال. یک بازو برای پدر بزرگ کافی است.»

دارم از هوای بد اتاق خفه می‌شوم. ناگاه وزوز آزار دهنده ای تنم را می‌لرزاند. فکر می‌کنم پدر بزرگ زنده شده است. وحشتم می‌گیرد. علی محمد سقا که پُر دل و جرات تر از من است سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

« بالا را نگاه کن! »

سقف از سوسک های مناطق نور سیاه شده است. سوار بر هم از سر و کول هم بالا می‌روند و سوت می‌کشند.

می‌گویم: « حق با سلمانی بود. اما بیچاره فرصت فکر کردن پیدا نکرد. »

علی محمد سقا می‌گوید: « بجنب! »

آخرین رشته بلند تسبیحی را که مَهره های درشتی دارد برمی‌دارم و در گونی می‌چپانم و بعد سرگونی را می‌گیرم و روی زمین می‌کشم. علی محمد سقا خم می‌شود. یک فوت محکم به آن شعله های ایستاده پیه سوزها می‌کند. در یک نفس هردو با هم خاموش می‌شوند. بعد با مهارت گونی بزرگی را از زمین بلند می‌کند. و با اشاره به من می‌گوید پدر بزرگ را در آن گذاشته است. سرگونی را گره محکمی زده است. دلم می‌خواست وقتی علی محمد سقا داشت پدر بزرگ را توی گونی می‌چپاند آن را می‌دیدم. از اتاق بیرون می‌زنیم. علی محمد سقا خیلی مواظب من است. توی راه با یکدست دیگرش که آزاد است لبه گونی را از دستم می‌گیرد. روی ایوان که می‌رسیم جمعیت از دیدن ما ساکت میشوند. علی محمد سقا این بار از پله های سنگی پائین می‌رود. کلیدساز کلاه کپی اش را به سرش گذاشته است.

عزیز آقای پنبه زن می‌گوید: « باید همان اول صبح کلک کار را می‌کنیدیم. »

جمعیت به صورت دسته های عزاداری از در بزرگ حیاط بیرون می‌روند. ساززن و نقاش و اقدس خانم نمی‌آیند.

خواهرم می‌گوید: « مفت چنگ ما. هرچقدر جمعیت کمتر باشد بهتر می‌بینیم. »

می‌گویم: « کاش می‌آمدند. »

خواهرم می‌گوید: « می‌دانی پدر بزرگ را کجا می‌خواهند خاک کنند؟ »

« بله. در قبرستان عمومی. خیلی دور از شهر است. دوساعتی تا آن جا راه است. »

« علی محمد سقا به تو گفت؟ »

« نه. خودم حدس می‌زنم. »

« حدس تو مفت هم نمی‌ارزد. »

حوصله یکی به دو با او را ندارم. ای کاش گونی آنقدر سنگین نبود تا من خودم آن را سر کول می‌بردم. دلم می‌خواست خواهرم می‌دید که من کار مهمی دارم می‌کنم. پدر و کلید ساز پیشاپیش دسته راه می‌روند. من و علی محمد سقا در قلب جمعیت هستیم. پدر بزرگ آن قدر مرده و باز زنده شده بود که کسی به چگونگی تشریفات حمل او دیگر فکر نمی‌کند. چندان از خانه دور نشده ایم که صدای ساز ساز زن بلند می‌شود. بعد جرینگ جرینگ زنگوله های کوچکی که اقدس خانم هنگام رقصیدن به دست و پایش می‌کرد. دلم هوای دیدن آن ها را دارد. نوای ساز با زیر و بم هایش گوئی حرکت جنینی را در بطن مادر و یا حرکت ریشه ای را در خاک و یا پرواز آرام کبوتری را که لحظه به لحظه اوج می‌گیرد دنبال می‌کند. احساس سبکی می‌کنم.

شهر را آهسته آهسته با مناره ها و گلدسته های بلندش، با طاق های ضربی و خیابان های تنگ و پیچ در پیچش پشت سر می‌گذاریم. توی راه هرکس یادگاری از پدر بزرگ دارد به ریسمانی گره زده است و آن را مثل حلقه گل

گردن افراد دسته می اندازد. گردنبندهای درشت. تسبیح های گلی. تعویذها. همه دست به دست آن ها را می گردانند بعد در یک کیسه می کنند و کیسه را به گردن علی محمد سقا می بندند. علی محمد سقا مثل پهلوانان قدیمی راه می رود، محکم و با صلابت. قدمگاه های بیرون شهر و زیارتگاه ها یکی یکی از ما دور می شوند. به قبرستان عمومی که می رسیم دسته پا سست می کند. اما گام های مطمئن پدر و کلید ساز تردید دسته را از بین می برند.

خواهرم می گوید: «دیدی گفتم!»

می گویم: «من که گفتم حدس می زنی. چرا دیگر پیله می کنی!»

ای کاش ساز زن و نقاش و اقدس خانم هم بودند. دلم برای دیدن آن ها تنگ شده است.

می گویم: «حیف این سفر طولانی نیست که آدم هائی به آن ماهی همراهان نباشند.»

خواهرم باز می گوید: «مفت چنگ مان. هرچقدر تعداد دسته کمتر باشد بهتر می بینیم.»

دیگر شهر پیدا نیست. نه گلدسته های کاشی. نه حوض هائی بو گرفته با پاشویه های خزه بسته. نه مناره ها. نه قدمگاه های گلی. نه کاروانسراها. نه کاخ ها نه ابنیه های قدیمی و نه قبرستان عمومی. انگار وارد سرزمینی دیگر شده ایم. راه از شیب گردنه هائی می گذرد که پوشیده از درختانی است کوتاه با برگ های کلفت و سبز و تیره.

سلمانی می گوید: «نفس من را گرفتند. نکنند این روح پدر بزرگ است که ما را می برد.»

شاگردش که هنوز دنبال اوست می گوید: «نه استاد! پدر بزرگ مُرد. مگر نمی بینیش!» و با دست اشاره می کند

به گونی ئی که زیر بغل علی محمد سقا با تند تند راه رفتن او تکان تکان می خورد.

سلمانی می گوید: «نگفتم خودش. گفتم پدر بزرگ.»

شاگرد سلمانی می گوید: «روح دیگر چیست استاد!»

به شاگرد سلمانی می گویم: «باز چشم اقدس خانم را دور دیده، فلسفه می بافد.»

شاگرد سلمانی زیر خنده می زند. سلمانی هم.

خواهرم می گوید: «تو چرا حرف های او را جدی می گیری. او آدم شوخی است. خوش دارد سر به سر مردم

بگذارد.»

علی محمد سقا بانگ می زند: «کلید ساز! اگر خیلی به مقصد مانده. اجازه بده دسته برای رفع خستگی آوازی

بخواند.»

کلید ساز کلاه کپی اش را از سرش برمی دارد و رو به دسته با صدائی محکم می گوید: رسیدیم! همه همین جا

بنشینند.»

موهایش صاف و خوابیده است. دستی روی آن ها می کشد و چانه سفتش را به یک سو می گرداند. همه چشم ها به آن سو می چرخد. جلو ما دره ای است. در کمرگاه آن درختانی است که با تنه های قطور و کوتاه و برگ های تیره، خیلی تیره، منظره ای وهم آور به دره داده اند. در اطراف آن ها گیاهانی بلند که نوک همه آن ها زرد و تیغ دار است دیده می شود.

کلید دار می گوید: «ته این دره یک دالان زیر زمینی است. در تمام کتاب های پدر بزرگ و در حرف های

او همیشه از مکانی صحبت می شد که شباهت های زیادی با این دالان دارد. مقر دائمی پدر بزرگ این جاست. اما بوی

آن جا بسیار کشنده است. یکبار گروهی از باستان شناسان و حفاران که به جستجوی کشف چیزهای قدیمی همه جا را

می گشتند تا نیمه های آن پائین رفته اند. فکر می کنم همان دو نفری که به اتاق پدر بزرگ رفتند و خرت و پرت هایش

را جمع کردند بتوانند هوای این دالان را هم تحمل کنند. پشتم از ترس می لرزد. علی محمد سقا نگاه دلگرم کننده ای به من می کند.

خواهرم می گوید: « اگر می ترسی نرو!»

می گویم: « نه. می روم. » و تکیه می دهم به پای علی محمد سقا. علی محمد سقا واقعاً سر نترسی دارد. می گوید: « نترس پسر. من در قنات هائی از این عمیق تر هم رفته ام و زنده بیرون آمدم. فقط دستت را به من بده و بیا!»

یکی از گونی ها را که سبکتر است گل شانه ام می آویزم. با علی محمد سقا از درّه مخوف پائین می رویم. تخته سنگ ها تمام خیس و لزوج اند.

علی محمد سقا می گوید: « مواظب باش به پاشنه پاهات زیاد فشار نیاوری. روی پنجه راه برو. فقط روی پنجه. » هنوز فاصله ای را طی نکرده ایم که از بالا صابون فروش صدامان می زند.

« صبر کنید! صبر کنید!»

علی محمد سقا می گوید: « باز چه خبر شده؟»

« صابون عطری! صابون عطری را فراموش کردی!»

علی محمد سقا می گوید: « ترکمون بگیری با این تکرار کردنت. دیگر دیر شده باید قبل از اینکه پائین می رفتیم یادت می آمد. خیلی دلت برای کون پدر بزرگ سوخته زودتر خودت را برسان.»

صابون فروش می گوید: « آخر،،»

علی محمد می گوید: « جان بکن دیگر!» و بعد از نگاهی به او که ترسان و لرزان سر جایش ایستاده است به من اشاره می کند که خودمان را معطل او نکنیم.

دوباره تخته سنگ به تخته سنگ و با احتیاط به سمت پائین راه می افیم. در هر گام که پائین تر می رویم هوا سنگین تر و غلیظ تر می شود. گاه قارچ هائی به بزرگی درخت راهمان را سد می کند.

علی محمد سقا در پشت و بالای سرم می گوید: « سمی اند، مواظب باش.» و صورتش را درهم می کند: « چه بوئی. حدس بزن آن پائین چه خبره.»

از گونی زیر بغل علی محمد صدائی به گوشم می رسد. وحشتم می گیرد. به نظرم می رسد پدر بزرگ دارد چیزهائی زیر لب می گوید. نامفهوم است.

علی محمد سقا می گوید: « نگران نباش. بوی چیزهائی آشنا به مشامش خورده است.»

می گویم: « علی محمد اشتباه می کنی. پدر بزرگ دارد حرف می زند.»

علی محمد می گوید: « گفتم الان وقت این حرف ها نیست. مگر نمی دانی طبق روایات تا مرده سرش به سنگ لحد نخورد نمی فهمد مرده است.»

می گویم: « علی محمد تو که به روایات اعتقاد نداری؟»

« من ندارم. اما پدر بزرگ که دارد.»

از علی محمد سقا خوشم می آید. در سخت ترین لحظات هم خونسردی اش را از دست نمی دهد. منطقش خیلی ساده است.

به جائی می رسیم که دیگر پائین رفتن از آن بسیار مشکل است. تخته سنگ ها چنان پوشیده از قارچ های بزرگ است که ما زورکی خودمان را از لای آن ها رد می کنیم. دالان زیر زمینی حالا پائین پای مان است. ابری از دود

و دمه از دهانه آن در می آید و زیر پایمان رد می شود و به اعماق پائین تر دره در دور دست می غلتد. وزوز آزار دهنده حشراتی که نمی بینیم شان گوشمان را می آزد و ته دلمان را خالی می کند.

علی محمد سقا می گوید: «همین جاست. پائین تر نمی توانیم برویم.» و گونی را آرام از زیر بغلش ول می کند. درست در همان لحظه، به محض آن که گونی پدر بزرگ غلتان روی سنگها از بغلم می گذرد صدای ضعیفی از درون آن به گوشم می رسد: «تخم حروم!»

گونی را ول می کنم. علی محمد سقا هم گونی گلِ شانه اش را درمی آورد و آن را پرتاب می کند. گونی پدر بزرگ و دوتا گونی دیگر مسافتی طولانی را طی می کنند. منتظر می مانیم تا از ابرهای دود و دمه بگذرند و به کف دره برسند.

می گویم: «خوب کارمان تمام شد. برگردیم.»

علی محمد سقا هنوز دارد کف آن گودی را نگاه می کند. پلک هایش را به هم فشرده و به چیزی در پائین خیره شده است. برمی گردم و به پائین نگاه می کنم. به محض آن که گونی جسد پدر بزرگ به سنگ های کف دره می خورد شکاف برمی دارد، می ترکد و از درون آن گرد و غباری بیرون می آید که دود و دمه های پائین را غلیظ تر می کند. سرم یکباره گیج می خورد. علی محمد سقا دستم را می گیرد.

«نگران نباش پسر! دیگر تمام شد.»

راه بالا را در پیش می گیریم. هردو احساس سبکی می کنیم. تخته سنگ های لیز و بوهای عفن را پشت سر می گذاریم. با هر گام انگار با قرن ها فاصله از آن دور می شویم. به بالا که می رسیم ریه هان را از هوایی تمیز پر می کنیم. همه رفته اند. فقط خواهرم آن جا ایستاده است.

می گوید: «عجله کنیم. همه برگشته اند شهر.»

می گویم: «چرا منتظرمان نماندند؟»

انگار رفتن آن ها برای علی محمد سقا عادی است. او اصلاً بهت زدگی من را ندارد.

خواهرم می گوید: «بعد از پائین رفتن شما. کلید ساز گفت برای شان مشکلی پیش نمی آید. بهتر است ما

زودتر برگردیم شهر و به کارهای مان برسیم.»

از این کار کلید ساز خوشم نمی آید. دوست داشتم وقتی بالا می آیم او را ببینم که با کلاه کپی اش زیر آفتاب ایستاده و منتظر من است. دوست داشتم اولین کسی باشد که به روی من لبخند می زند.

سه تائی. من و علی محمد و سقا و خواهرم، به سوی شهر راه می افسیم. علی محمد سقا شلنگ های بلند برمی دارد. گام به گام فاصله اش از ما بیشتر می شود. مسافتی راه نرفته دیگر او را نمی بینم. حالا من هستم و خواهرم و هوایی صاف و روشن که تمام اشیاء را به رنگ طبیعی شان نشان می دهد. انگار داریم از راه دیگری به شهر می رویم. نه قدمگاهی در اطراف راهمان دیده می شود و نه گلدسته ای از دور پیداست. نه از خانه هائی با طاق های ضربی نشانی است و نه از کوچه هائی که دیوارهایش شکم داده باشد. به حوالی خانه مان که می رسیم صدای ساز ساززن را می شنوم. انگار از جایی دور می آید. هنوز همان جذبه را برایم دارد. حرکت جنینی در بطن مادر. می دوم. خواهرم هم همراهم پا برمی دارد. به حیاط خانه که می رسم مردم را می بینم که نشسته اند بر زمین و به پرده ای در برابرشان خیره شده اند. تصویر اقدس خانم است. نقاش در این فاصله او را کشیده بود. پرده بزرگ است. خیلی بزرگ. اقدس خانم روی یک پنجه پا ایستاده است و از کمر به سمت عقب خم شده است. دامنش دورش چرخیده است. چین ها با حرکتی مواج باز شده است. اما آن جای اقدس خانم پیدا نیست. سایه ای مبهم. آن پا که بلند شده است، راست و کشیده، افق دور را نشان

می‌دهد. دو دستش انگار قوسی را در هوا رسم کرده اند در امتداد سینه اش تا آخرین حد قدرت کشیده شده اند. موها شلال و آویزان به یک طرف. تا روی خاک و چنان گره خورده با خاک که انگار ریشه تا اعماق زمین دوانیده اند. بلوزش همان رنگ نارنجی را دارد. دامنش قرمز.

جلو جمعیت می‌روم و چهار زانو روبروی پرده می‌نشینم. می‌نشینم و نگاه می‌کنم. بعد یکبار. بی‌تاب از حسی که به من دست داده است از جا برمی‌خیزم و به سمت زمین های بیرون از شهر می‌روم. حالا فاصله های گام هایم حتی از فاصله گام های علی محمد سقا هم بلندتر است. به کشت زاری می‌روم. خودم را میان بافه های سبز شبدرها می‌اندازم. با دست آن ها را پس می‌زنم تا خاک ، زمین خوب، زمین مادر را ببینم. آن جا پای ریشه های شبدر گرمای حیات بخشی است. سر میان ساقه ها فرو می‌برم و خاک را می‌بوسم.

تحریر اول ماه می ۱۹۸۴

تحریر دوم ۲۰۰۳

(این داستان در دفتر هفدهم کانون نویسندگان ایران در تبعید چاپ شده است)